

پیک نیک جنگالی

مجتبی طاهری
مسئول اجرائیات شعبه ملایر



همین فاصله، خانمی به همراه دخترش به شعبه مراجعه کرده بودند و سراغ مرا گرفته بودند. همکارم به آنها گفته بود که چند دقیقه صبر کنند تا برگردم.

اما ظاهراً در همان فاصله گفت و گویی میان آنها شکل گرفته و کار به دلخوری کشیده بود.

چند دقیقه بعد تلفن زنگ خورد، رئیس بود. بالحنی جدی گفت فوراً به اتاقش بروم.

وقتی وارد شدم، دیدم همان دو خانم روی صندلی نشسته‌اند. سلام کردم و روبه‌روی آنها نشستم. رئیس نگاه کوتاهی به من کرد و گفت:

«می‌بینی؟ باز هم همکارت با ارباب رجوع برخورد نامناسب داشته و کار به اینجا کشیده.»

من که از اصل ماجرای خبر بودم، با تعجب پرسیدم:
«مگر چه اتفاقی افتاده؟»

رئیس با دست به خانم جوان تر اشاره کرد و گفت ماجرا را توضیح بدهد.

او بالحنی آرام و صادقانه شروع به صحبت کرد:

«من از همکار تون سراغ شمارو گرفتم. ایشون گفتن صبر کنید، الان می‌آد. من هم که عجله داشتم گفتم لابد رفته پیک نیک - بعد ایشون با عصبانیت گفتن: حرف مفت زن!»

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که رئیس ناگهان برآشفته. با حالتی جدی و صدایی بلند گفت:

«بیجا کردی به همکار من گفتی رفته پیک نیک! خوب کرده که بهت گفته حرف مفت زن.»

خانم جوان که انتظار چنین واکنشی را نداشت، با چهره‌ای متعجب به رئیس نگاه می‌کرد. مادرش هم سکوت کرده بود و انگار نمی‌دانست چه پاسخی بدهد.

رئیس بعد از چند لحظه رو به من کرد و گفت:

«بخشید وقت شما گرفته شد، شما بفرمایید.»

در همان لحظه من به‌خوبی متوجه ریشه ماجرا شدم. منظور آن خانم از «پیک نیک» همان گردش و تفریح ساده بود؛ چیزی که در گفت و گوی روزمره کاملاً عادی به نظر می‌رسد. اما رئیس برداشت دیگری از این واژه کرده بود و آن را کنایه‌ای نامناسب مربوط به مصرف مواد مخدر تلقی کرده بود.

از طرفی مطمئن بودم آن خانم هم اصلاً از چنین برداشتی خبر نداشته است.

در واقع هر دو طرف درگیر سوء تفاهمی شده بودند که ریشه‌اش تنها در یک کلمه بود و شاید برای اولین بار، او بی‌آنکه خودش بداند، از یک مشاجره سر بلند بیرون آمده بود.

سال‌ها از آن ماجرا گذشته است، اما هنوز وقتی به آن فکر می‌کنم، لبخندی ناخودآگاه روی صورت من می‌نشیند. ماجرای که در ظاهر ساده بود، اما از دل یک سوء تفاهم زبانی، به داستانی عجیب در محیط کار تبدیل شد. آن روزها یکی از همکارانم در شعبه خلق و خویی تند داشت. آدم بدی نبود، اما زود از کوره در می‌رفت و گاهی در برخورد با مراجعان، کار به مشاجره می‌کشید. هر بار که چنین اتفاقی می‌افتاد، رئیس مرا صدا می‌کرد و بالحنی جدی می‌گفت که باید با او صحبت کنم.

وظیفه من این بود که همکارم را نصیحت کنم؛ به او بگویم در برخورد با مردم صبورتر باشد و حتی اگر حق با اوست، باز هم با آرامش رفتار کند. همیشه به او یادآوری می‌کردم که ارباب رجوع با امید به حل مشکلش وارد اداره می‌شود و رفتار ما می‌تواند همان امید را حفظ کند یا از بین ببرد.

مدتی گذشت و به نظر می‌رسید اوضاع بهتر شده است. دیگر خبری از درگیری و بحث‌های تند نبود و من هم خیال می‌کردم آن تذکرها اثر خود را گذاشته است.

اما یک روز اتفاقی افتاد که همه چیز را به شکل عجیبی تغییر داد. آن روز برای انجام کاری کوتاه از اتاقم بیرون رفته بودم. در